

فصلنامه‌ی مستقل فرهنگی خبری، اجتماعی، سیاسی و

ادبی دانشگاه فردوسی مشهد

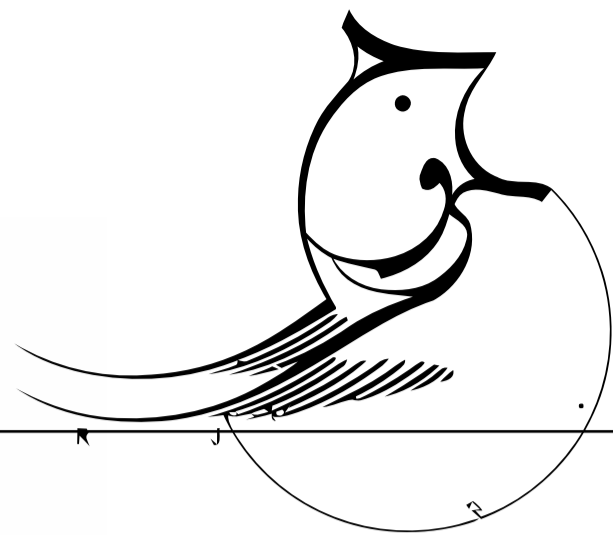
سال اول، شماره ی اول، اسفند ۹۷

* شماره ی مجوز: ۹۷۳۶۲۳

* صاحب امتیاز، مدیر مسئول و سردبیر: فاطمه حکم آبادی

* طراح و صفحه آرا: سید محمدجواد کیش بافان (انجمن طراحان

صدرا)



برای همه تاریخ

ای مردم و بزرگان عبرت گیرید از موعظه
ای که خداوند به دوستان خود در قرآن
می فرماید اگر شما خود را اولیای خدا
می دانید و اگر دیندارید و مخاطب قرآن
هستید پس بی تفاوت ننماید و احساس
تکلیف کنید!

آیا ندیده‌اید که خداوند چند بار در قرآن به
روحانیون مسیحی و یهودی به شدت حمله
فرموده و آن‌ها را توبیخ کرده است که چرا
مردان خدا در جامعه و حکومت، بی‌عدالتی
و فساد دیدند و سکوت کردند؟ چرا اعتراض
و انتقاد نکردند؟ و فریاد نکشیدند؟ و نیز
فرمود: «نفرین بر کسانی از بنی اسرائیل که
کافر شدند. آن‌ها که امر به معروف و نهی از
منکر نکردند و چه بد عمل کردند.»

خداوند علمای مسیحی، یهودی و
روحانیون و آگاهان ادیان قبل را نکوهش
کرد زیرا ستمگرانی جلوی چشم آن‌ها
فساد می‌کردند و اینان می‌دیدند و سکوت
می‌کردند و دم بر نمی‌آوردند. خداوند چنین
کسانی را کافر خوانده و توبیخ کرده که چرا
در بی‌عدالتی تبعیض و فساد در حکومت و
جامعه اسلامی ساکت هستید و همه چیز
را توجیه و ماستمالی می‌کنید و رد می‌شوید؟
چرا سکوت کرده‌اید؟

علت آن این است که عده‌ای از شما
می‌خواهید که سبیل تان را چرب کنند و
عده‌ای از شما هم می‌ترسید که سبیل تان
را دود بدهند! عده‌ای طمع سفره دارید و
سفره چرب می‌خواهید تا بخورید و می‌گویید
که چرا خودمان را به زحمت بیندازیم و با
نهی از منکر و انتقاد ریسک کنیم؟ فعلا که
بساط مان رو به راه است، و عده‌ای از شما
نیز می‌ترسید.

اما مگر در قرآن نمی‌خوانید که فرمود از مردم
نترسید، از حاکمان و صاحبان قدرت و ثروت
نیز نترسید، از من نترسید! آیا شما این آیه را
ندیده‌اید؟

آیا سوره توبه را نخوانده‌اید که می‌گوید زنان
و مردان مومن نسبت به یکدیگر ولایت
اجتماعی دارند و حق دارند در کار یکدیگر
دخالت کنند، به این اندازه که یکدیگر را امر
به معروف و نهی از منکر کنند. خداوند این
حق و اجازه را داده است که شما نسبت
به یکدیگر بی‌تفاوت نباشید بلکه حساس
باشید!

اگر همین یک اصل امر به معروف و نظارت
دائمی و انتقاد و اعتراض و تشویق به خیرات
و عدالت و مبارزه در برابر ظلم و بی‌عدالتی
و تبعیض اجرا بشود، بقیه فرائض و تکالیف
الهی نیز اجرا می‌شود و همین یک حکم
را شما عمل بکنید! نترسید! دنبال دنیا
نباشید! سورچران نباشید!
اما هیپهات که شما اهل همین یک تکلیف
هم نیستید ولی من هستم...

من از فارغ التحصیلی می‌ترسم!

نگاه می‌کند حرفهای گنده گنده بلغور می‌کند و
از ورشکستگی حرف می‌زند؛ و من با شنیدن این
عبارات تنم به لرزه می‌افتد و قید می‌ریاست...
منظور همان میز خدمت به بشریت را می‌زنم.
دوباره به خانه اول بازگشتم... پس چه باید
کرد؟!

دو راه پیش رو دارم. اول این که بروم و بمیرم.
دوم اینکه یا معتاد بشوم، یا خواننده!

در نهایت تصمیم می‌گیرم به قشر زحمت کش
معتادان پیوندم - اعتیاد که جرم نیست یک
نوع بیماری است - اما از آنجا که هزینه لازم برای
تهیه مواد مخدر را ندارم از این کار منصرف
می‌شوم. از شدت بیکاری به این نتیجه می‌رسم
که بهترین گزینه این است که به آتش نشانی
زنگ بزنم و حال و احوالی بپرسم! بدون فوت
وقت گوشی تلفن را برمیدارم و ۱۲۵ را شماره
گیری می‌کنم. صدایی می‌گوید: «اعتبار کافی
نیست. لطفاً سیم کارت خود را شارژ نمایید و یا
با شماره گیری #شماره مورد نظر*۷۰۴* از پاسخ
دهنده درخواست کنید تا هزینه تماس را به
عهده بگیرد.» همچنان که گوشی در دستم است
شماره «#۱۲۵*۷۰۴*» را شماره گیری می‌کنم...

ناگهان صدای خنده جمعی بلند می‌شود،
انگاری کسی صدایم می‌کند. چشمانم را که
باز می‌کنم استاد را می‌بینم که با چهره‌ای
غضب آلود در کنارم ایستاده و با صدایی دو رگه
می‌گوید: «کلاس که جای خواب نیست!» و من
از هیبت استاد حساسی خجالت می‌کشم و فقط
به او خیره می‌شوم، دوباره خجالت می‌کشم...
بدین ترتیب پرنده رویاهایم را در قفس ذهنم
زندانی می‌کنم تا شاید در کلاسی دیگر رهایش
کنم. اما خدا را شکر که همه‌اش خیالات بود و
من هنوز یک دانشجو هستم، دانشجو!!!!!!؟

از آنجا که بسیار محبوب به حیا و کم توقع
هستم(!؟) می‌گویم: «دو میلیون کافیست...
البته هر چه کرم شماست.» مرد که قطرات عرق
روی سرش، کله‌ی کچلش را تبدیل به لامپ
۱۰۰ کرده، شروع به خندیدن می‌کند و می‌گوید:
«ترش نکنی عمو جان؟!» و من با لبخندی تلخ
اتاق را ترک می‌کنم. در هنگام خروج از شرکت،
زیر لب زمزمه می‌کنم: نه... اینطوری نمی‌شود.
الحمدالله حالا که اوضاع اقتصادیمان گل و بلبل
است(!) بهتر است دفتر و دستکی راه بیندازم،
البته بدون هیچ چشم داشتی به میز ریاست و
فقط و فقط در راه خدمت به بشریت...

از آنجا که انسانی اجتماعی هستم و به کار تیمی
بسیار اعتقاد دارم، چند نفر از دوستان نخبه‌ام
را که هر کدامشان فقط سه ترم ناقابل مشروط
شده‌اند برای مشورت گرد هم می‌آورم.

یکی می‌گوید شرکت فلان راه بیندازیم. دیگری
حرف از هزینه‌های ثابت، جاری، مالیات و
عوارض می‌زند. یکی دیگر که اکیوسان هم زیاد

کوتاه از متن

دو راه پیش رو دارم. اول این که بروم
و بمیرم. دوم اینکه یا معتاد بشوم، یا
خواننده!
در نهایت تصمیم می‌گیرم به قشر زحمت
کش معتادان پیوندم - اعتیاد که جرم
نیست یک نوع بیماری است - اما از آنجا
که هزینه لازم برای تهیه مواد مخدر را
ندارم از این کار منصرف می‌شوم

بعد از ظهر یک روز پائیزی است و من در کلاس
درس نشسته‌ام، و زل زده‌ام به تخته‌ی سفیدی که
استاد تند و تند روی آن را سیاه می‌کند. سکوت
آرامش بخشی کلاس را فرا گرفته است. استاد، هر
چند لحظه یکبار نگاهی به من می‌اندازد و من
هم به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایش، سرم را تکان
می‌دهم، و او گمان می‌کند که چه بسیار در علم و
فضل غرق شده‌ام. اما من... در فکر آن هستم که
چاره‌ای بیندیشم به حال آینده‌ی مجهول بعد از
فارغ التحصیلی. به فکر آن که مبادا بیکار بمانم،
مبادا جیب‌های خالی‌م مکانی شود برای زندگی
مسالمت آمیز پشه‌ها و عنکبوت‌ها! برای فرار از
بیکاری قریب الوقوع به همه چیز فکر می‌کنم؛
به جان مرغ تا شیر آدمیزاد! ببخشید...!!! شیر
مرغ تا جان آدمیزاد...

چشم‌هایم را می‌بندم و خود را در دفتر یک
شرکت بزرگ می‌بینم؛ برای استخدام. یک صف
طولانی مقابل یک درب قهوه‌ای رنگ که مرا به
یاد صف‌های طولانی «شله» می‌اندازد. خانم
منشی که فقط یک سوم از موهای سرش را با
شال پوشانده، با هزار ادا و اطوار، افراد را به
داخل اتاق فرا می‌خواند. نوبت به من می‌رسد
و داخل اتاق می‌شوم. بسیار تحویلیم می‌گیرند(!)
حتی اجازه می‌دهند که بر روی صندلی بنشینم
و صحبت کنم. آن سوی میز یک آقای کچل با
لهجه‌ی شیرین مشهدی و یک خانم که... صد
رحمت به خانم منشی!...

حسابی سین جینم می‌کنند، انگاری قرار است
برای سازمان سی.آی.ای جاسوس استخدام
کنند. کم مانده شماره سیلندر موتور ماشین
عمومی را هم بپرسند. خلاصه حسابی سؤال پیچ
می‌کنند. در آخر مصاحبه، مرد کچل با لهجه‌ی
مشهدی، می‌پرسد: «حالا چقدر حقوق می‌خن؟»

کوتاه نوشته ای برای آریین غلامی

انتخاب خودم بود و بهترین تصمیم را گرفتم.))
آریین! تو کار بزرگی کردی؛ آدم های کوچک
اذیتت خواهند کرد؛ دخترهای کوچک،
روزنامه نگاران کوچک، اقتصاددانان کوچک،
ورزشکاران کوچک، پیران کوچک، اقوام
کوچک و خیلی کوچک های دیگر.
اذیت کردنشان را تو همین الان نیز تجربه
کردی. همین الان که نفر چهارم مسابقات
کشوری شدی اما اسمت در لیست پنج نفره تیم
ملی قرار نگرفت. این شروع اذیت های این افراد
است اما پایان نیست.
البته مطمئن باش شهدای بزرگ، مستضعفین
بزرگ، آزادمردان بزرگ و رهبر بزرگ تو را دعا
خواهند کرد. هر چقدر اذیت های دسته اول
بیشتر شود دعاهای دسته دوم نیز بیشتر
می شود. پس هیچوقت امیدت را از دست نده و
همچنان بزرگ بمان پسر.

اسرائیلی خورد به راحتی انصراف داد و مهم تر از
انصراف، حرف هایی بود که در جواب خبرنگار
زد:
خبرنگار: ((سالن چطور بود؟ تو در صدر بودی
و...))
آریین: ((در آن لحظه شرایط سخت بود. همه
داشتند مرا نگاه می کردند. من در صدر جدول
بودم و همه شگفت زده شده بودند و اصلاً
انتظار نداشتند. باورشان نمی شد. یک لحظه
سالن را سکوت فرا گرفت. تا این که همه و
پنج پچ ها شروع شد. می دانستم دارند درباره
من حرف می زنند. ساعت را می دیدم که دارد
تند تند حرکت می کند اما من در یکی دو دقیقه
تصمیمی که باید را گرفتم. من پیروی کردم از
راه خودمان و حرف حضرت آقا. نرفتن پشت
میز مسابقه برای من که صدر نشین بودم و
فاصله زیادی تا قهرمانی نداشتیم سخت بود، اما

۲۵۰۰۰ دلار می شود حدود ۳۰۰ میلیون تومان.
یعنی سرمایه ی یک بازنشسته ی بیچاره که در
غرقاب اقتصادی این روزها مرتب بالا و پایین
می رود.
یعنی همه ی قرض و نزول کردن های یک جوان
جویای ثروت که می خواست یک شبه با تاسی
به عده ای زالوی چاق، پولدار شود.
یعنی آرزوهای بر باد رفته ی عده ای که این
روزها از صبح زود تا پاسی از شب، در خیابان
ثبت دسته ای پول در دست گرفته اند؛ یا
فروشنده اند یا خریدار.
یعنی آخرین حد آرزوی یک پدر پیر که
می خواهد دخترش را با آبرو به خانه ی بخت
بفرستد اما یک صدم آن را هم ندارد.
یعنی بی فکری های عده ای به هنگام رأی دادن
تا کسانی مدیر ما شوند که نه حال دارند نه
توان.

۲۵ هزار دلار یعنی
جایزه ی قهرمانی
آریین غلامی که
عاقلانه و مسئولیت
شناسانه نگرفت.
۲۵ هزار دلار برای
یک نوجوان ۱۷ ساله
یعنی همه چیز؛ واقعاً
همه چیز.
اما آریین راحت
گذشت؛ همان کاری
که خیلی از مسئولین
ما، بازاریان ما،
کسبه ی ما، جوانان
ما، پیران ما و...
نتوانستند.
آریین که از ۶ بازی
۶ امتیاز کسب
کرده بود وقتی در
فینال به شطرنج باز



دخترک کبریت فروش

همه در سر نداشت و بزرگترین نیازش را هم به خاطر
نمی آورد. این یکی از هزاران شب زندگی اش بود و
او یکی از هزاران یتیم و فقیر. او و داستان زندگی اش
دیگر برای ما کلیشه شده است. دیگر دیدن آن ها
برای ما طبیعی است. آیا این زندگی برای خود او هم
طبیعی شده است؟ آیا خودش برای خودش تکراری
است؟ لاقل او برای ما چراغ هشدار بزرگ است،
اما کم کم دارد در تیرگی قلب های ما کم سو می
شود.

«چنان نیست که شما می پندارید؛ شما یتیمان
را گرمی نمی دارید و یکدیگر را بر اطعام مساکین
تشویق نمی کنید.» فجر / ۱۷ و ۱۸

ساله هستیید؟ گفت: متولد ۷۴. کمتر به قیافه اش
می خورد. پرسیدم درس می خوانید؟ گفت: بله.
پرسیدم تا کلاس چندم؟ گفت: تا پنجم خوانده ام.
گفتم: پس الان مشغول تحصیل نیستید؟ جواب داد:
نه. پرسیدم: کار می کنید؟ گفت: بله. گفتم که اهل
مشهد هستیید؟ پاسخ داد: بله؛ پنجاه. پرسیدم با
پدر و مادر زندگی می کنید؟ گفت: پدرم تصادف کرده
و فوت کرده است و با مادرم زندگی می کنم. گفتم
لابد قسمتی از درآمد خانه را شما تأمین می کنید؟
گفت: بله؛ ماهی ۵۰ تا ۱۰۰ هزار تومان. پرسیدم که
درآمدتان از چه راهی است؟ گفت: دست فروشی
اسباب بازی. یکی از خانم ها پرسید که چرا درس
نمی خوانی؟ جواب داد: چون مادرم نمی تواند
هزینه آن را تأمین کند. آن خانم شماره همراه خود
را به دخترک داد تا اگر به کمک نیاز داشت باز هم
به او کمک کند و خودش هم مثل دخترک زد زیر
گریه و رفت آن طرف. پرسیدم که کجا مشغول به
کار است؟ گفت: اطراف حرم. خانم دیگر پرسید که
آیا خواهر و برادر دیگری دارد؟ چرا برادرانش کار نمی
کنند؟ پاسخ داد: چهار پنج تا خواهر و برادر دارم و
همه از من کوچکترند. گفت: اجاره نشین هستیید.
زیر نظر کمیته امداد یا نهاد دیگری هم نبودند چون
مادرش کمتر از شصت سال سن داشت. پرسیدم که
اقوام شان به آن ها کمکی نمی کند؟ گفت: آن ها
در روستا زندگی می کنند. پرسیدم پس شما چرا به
روستا نمی روید؟ پاسخی نداد.
خدیجه برای مسئولین صحبتی نداشت، آرزویی

در یکی از شب های سرد زمستان، با دوستم در
یک ساندویچ فروشی مشغول خوردن شام بودیم
که دختری جوان با ظاهری ژولیده وارد مغازه شد.
شبهه بقیه دخترها و پسرهایی بود که سر چهارراه
ها دست فروشی می کنند. اندکی کنار بخاری گرم
شد. بدون اینکه از کسی طلب کند، صاحب مغازه و
مشتریان مقداری پول به او دادند. یک کاسه سوپ
گرم هم برایش آوردند. غذای من و دوستم کم کم
تمام شد. نمی دانم چه شد که تصمیم گرفتم با او
گفت و گو کنم اما سرگردانی دخترک، کنجکاوی ام را
برانگیخت تا از زندگی اش بیشتر بدانم. بی درنگ
رفتم و روی صندلی رو به رویی اش نشستم. خودش
را جمع و جور کرد. اجازه گرفتم تا پس از غذا صحبت
کنیم. قبول کرد اما کمی نگذشت که غذایش را
نیمه تمام رها کرد و وسایلش را برداشت و از مغازه
بیرون رفت. تردید داشتیم که به دنبالش بروم یا
نه؛ که دیدم دو خانم که با هم برای شام به آنجا
آمده بودند فوراً به دنبال دخترک به راه افتادند.
پشت سرشان از مغازه خارج شدم. چند قدم جلوتر
داشتند با او صحبت می کردند. شاید دخترک از من
ترسیده که گریخته. با بودن دو خانم دیگر، راحت
تر می توانستیم درباره زندگیش صحبت کنیم. جلو
رفتم و از خانم ها (که از ظاهرشان بر نمی آمد
اهمیتی برای دخترک قائل باشند) خواستم تا بمانند
و در زمان صحبت ما حضور داشته باشند. پذیرفتند.
تا آمدم سر حرف را باز کنم اشک های دخترک روان
شد. توجهی نکردم تا نازند زیر گریه. پرسیدم چند

